

می توان مجسم کرد که آن «تکه» مادموازل دوگرمانت درباره تولستوی، هرچقدر برای کورووازیه ها ناخوشایند بوده، شگفتی و ستایش گرمانت ها و در نتیجه همه کسانی را برانگیخته باشد که نه تنها از نزدیک که دورادور هوادارشان بودند. کنتس دارژانکوره، پیر بیوه ای که نام دختری اش سنپور بود، و به خاطر علاقه اش به شعر و ادب (برغم اسنوبی وحشتناک پسرش) خیلی ها به خانه اش می رفتند، آن گفته را در حضور اهل ادب تعریف می کرد و می گفت: «اوریان دو گرمانت از عقاب تیزتر و از آهو چابک تر است. استعداد هر کاری را دارد. آبرنگ هایی می کشد که آدم از یک نقاش بزرگ انتظار دارد و شعرهایی می گوید که نظیرشان را از کم تر شاعر بزرگی دیده ایم، از نظر نام و نشان هم که خانواده اش از همه برجسته تر است. مادموازل مونپانسیه^{۱۲۲} جده اش بوده و خودش، پشت اندر پشت و بدون هیچ وصلت نامناسبی، هجدهمین اوریان دوگرمانت است. از اصیل ترین و قدیمی ترین تیره فرانسه است». از این رو، ادبای قلبی و روشنفکران نیم بندی که در خانه مادام دارژانکوره پذیرفته می شدند اوریان دوگرمانت را که هرگز نمی توانستند با خودش آشنا شوند - زنی شگرف تر و افسانه ای تر از شهزاده بدرالدور^{۱۲۳} مجسم می کردند، و با شنیدن این که چنین چهره تابناکی تولستوی را بیش از هر کسی می ستاید نه تنها خود را آماده جان دادن برای او حس می کردند بلکه در ذهن خودشان هم عشق به تولستوی و میل به پایداری در برابر تزارسم جان تازه ای می گرفت. درست در زمانی که این اندیشه های لیبرالی در ذهنشان در خطر افول بود، و کم مانده بود در اصالتشان شک کنند و دیگر یارای بیانشان را نداشته باشند، مادموازل دوگرمانت به یاری شان می شتافت، دختری با ارج و اعتباری بی چون و چرا که دسته ای از گیسوانش را روی پیشانی می خوابانید (کاری که هیچ دختری از کورووازیه ها هرگز به آن تن نمی داد). چنین است که شماری از واقعیت های خوب یا بد، از موافقت کسانی که بر ما نفوذ دارند اعتبار بسیار می گیرند. مثلاً مراسم سلام و تعارف کورووازیه ها در خیابان در نوعی کرنش خلاصه می شد که به خودی خود بسیار زشت بود و هیچ حالت دوستانه ای نداشت، اما همه می دانستند که شیوه برازنده ای از سلام گفتن است و در نتیجه همه در

کوشش برای تقلید از آن حرکت خشک و سرد هنگام سلام کردن لبخند نمی زدند و حالتی سرد به خود می گرفتند. اما گرمات ها عموماً، و اوریان بخصوص، در حالی که آن مراسم را بهتر از هر کسی می شناختند، اگر از کالسکه آدم را می دیدند بگر می دستی تکان می دادند و اگر در مجلسی بود سلام خشک و نسیه کور و وازیه ها را ندیده می گرفتند و دوستانه کرنش می کردند، دست آدم را رفیق وار می گرفتند و با چشمان آبی شان لبخند می زدند، به گونه ای که ناگهان، به لطف آنان، جوهر برزندگی که تا آن لحظه اندکی پوک و خشک بود با خوشرویی، با ابراز صمیمانه خوشامدی واقعی، با بالبداهگی، یعنی با همه چیزهایی می آمیخت که دل آدم طبیعتاً می خواست اما بزور از آنها پرهیخته بود. به همین شیوه، اما به اعتباری که در این مورد چندان توجیه پذیر نیست، کسانی که بیش از همه به گونه ای غریزی از موسیقی بد، و از ملودی هایی خوششان می آید که با همه ابتذال حالتی خوشایند و آسان پسندانه دارند، به یاری فرهنگی سمفونیک موفق می شوند بر این گرایش خود غلبه کنند. اما چون به چنین حدی رسیدند، در حالی که بحق شیفته ظرافت های خیره کننده موسیقی ارکستری ریچارد اشتراوس^{۱۲۴} اند، با دیدن این که چنین موسیقیدانی با ولنگاری در خور کسی چون او بر^{۱۲۵} به سراغ مبتذل ترین مایه های رود، آنچه پیشترها می پسندیدند یکباره به اعتبار چنان مرجع برجسته ای توجیهی می یابد که شادمانشان می کند، و دیگر بدون ملاحظه ای و با دو چندان قدردانی در سالومه^{۱۲۶} همان چیزی را می پرستند که پیشتر در الماس های شاهانه^{۱۲۷} نباید می پسندیدند.

گفته مادموازل دو گرمات به گراندوک روسیه، چه صحت داشت و چه نه، خانه به خانه نقل می شد و بهانه ای به دست می داد تا گفته شود که اوریان سر و وضع خود را برای آن مهمانی بیش از اندازه آراسته بود. اما گرچه تجمل نه از ثروت که از ولخرجی بر می آید (که به همین دلیل برای کور و وازیه ها دست نیافتنی بود)، ولخرجی بیشتر می یابد اگر سرانجام بر ثروت متکی شود که به یاری آن هر چه درخشان تر جلوه می کند. با توجه به اصولی که نه فقط اوریان، که مادام دو ویلپاریزیس هم آشکارا از آنها دم می زدند، یعنی این که اصل و نسب اشرافی

اهمیتی ندارد، و پایبندی به عنوانهای اشرافی مسخره است، و ثروت خوشبختی نمی آورد، و فقط هوش و احساس و استعداد مهم است، کورو وازیه‌ها می توانستند امیدوار باشند که اوریان، پیرو چنین تربیتی که از مارکیز به او رسیده بود، با مردی ازدواج کند که از اشراف نباشد، هنرمند، یا تبهکار، یا آس و پاس، یا هرهری مذهب باشد، و برای همیشه جزو کسانی شود که کورو وازیه‌ها «اراذل» می نامیدند. آنچه بر این امیدشان دامن می زد این بود که مادام دو ویلپاریزیس در آن زمان از نظر اجتماعی دچار بحرانی جدی بود (هیچکدام از نادر چهره‌های برجسته‌ای که من در خانه‌اش دیدم هنوز نزد او برنگشته بودند)، و به جامعه‌ای که طردش می کرد نفرتی عمیق نشان می داد. حتی وقتی از خویشاوند نزدیکش پرنس دو گرمانت حرف می زد که همدیگر را می دیدند، هر چه می توانست او را به خاطر اهمیتی که برای اصل و نسب خود قائل بود مسخره می کرد. اقا هنگامی که بحث شوهر دادن اوریان پیش آمد، آنی که ابتکار عمل را به دست گرفت همان «جنی» اسرار آمیز خانواده بود و نه اصولی که اوریان و مارکیز از آنها دم می زدند. به حالتی که انگار مادام دو ویلپاریزیس و اوریان، به جای برتری ادبیات و کرامت احساس هرگز از چیزی جز اجاره‌بندی و شجره‌نامه سخن نگفته باشند، و انگار که مارکیز، تنها چند روزی - چنان که بعدها برای همیشه می مُرد - در گذشته و در کلیسای کومبره به تابوت شده باشد که در آنجا هر عضو خانواده دیگر گرمانتی بیش نبود، و بر حذف فردیت و نام‌های خاصش حرف گاف تنهایی صحنه می گذاشت که ارغوانی، با نقش تاج دوک‌ها بالایش، بر پرده‌های بزرگ سیاه دیده می شد، جنی خانواده بی‌ذره‌ای خطا چنان خواست که مادام دو ویلپاریزیس روشنفکر و شورشی و انجیلی^{۱۲۸} توانگرترین و نژاده‌ترین مرد، گنده‌ترین تکه فوبور سن ژرمن، پسر بزرگ دوک دو گرمانت، پرنس دلوم را برای اوریان انتخاب کند. و در روز عروسی، دو ساعت تمام، مادام دو ویلپاریزیس همه بزرگ اشرافیانی را در خانه خود دید که مسخره‌شان می کرد، و در همان روز هم در حضور چند بورژوازی محترم مسخره کرد که به خانه‌اش دعوت شده بودند و پرنس دلوم در آن زمان در خانه همه‌شان کارت ویزیت گذاشت، اقا سال بعد از همه برید. اوج بداقبالی

کور و وازیه‌ها این که از فردای روز عروسی، کلمات قصاری که هوش و استعداد را تنها عامل برتری اجتماعی می‌دانند دوباره در خانه پرنسس دلوم^{۱۲۹} رواج یافتند. در اینجا این را هم بگوییم و بگذریم که دیدگاهی که سن لو مدافعش بود و بر اساسش با راشل زندگی می‌کرد، با دوستان راشل رفت و آمد داشت، و دلش می‌خواست با راشل ازدواج کند - با همه انزجاری که در خانواده می‌انگیخت - کم‌تر ریاکارانه بود تا دیدگاه دوشیزگان گرمانت در کل، که از هوش و فرهنگ دم می‌زدند، تقریباً مخالف آن بودند که درباره برابری انسانها شک شود، اما در فرصت مناسب این همه به همان نتیجه‌ای می‌رسید که در صورت دم‌زدنشان از اصولی متضاد با آن کلمات قصار هم می‌رسید، یعنی وصلت با یک دوک بسیار ثروتمند. در حالی که، برعکس، کار سن لو با نظریه‌هایش همخوانی داشت، و از همین رو گفته می‌شد که به کجراهه افتاده است. شکی نیست که، اخلاقاً، نمی‌شد از راشل چندان راضی بود. اما معلوم نیست که اگر زنی پیدا می‌شد که از او بهتر نبود، اما دوشس بود و چندین میلیون دارایی داشت، مادام دو مرسانت با وصلت سن لو با او موافقت نمی‌کرد.

باری، به سراغ مادام دلوم برگردیم که اندکی بعد، در پی مرگ پدر شوهرش، دوشس دو گرمانت شد. آنچه بر بخت بد کور و وازیه‌ها افزود این بود که نظریه‌های پرنسس جوان، با آن که در گفتار او باقی ماند هیچ اثری بر رفتارش نگذاشت؛ یعنی که آن فلسفه (اگر بشود چنینش نامید) هیچ خللی بر تجمل و برازندگی اشرافی محفل گرمانت وارد نیاورد. بدون شک کسانی که به خانه مادام دو گرمانت دعوت نمی‌شدند تصور می‌کردند که به اندازه کافی فرهیخته نیستند، و فلان زن ثروتمند امریکایی که به عمرش کتابی جز نسخه‌ای قدیمی و هرگز نگشوده از شعرهای پارنی^{۱۳۰} نداشته بود و آن را هم، چون با مبلی در مهمانخانه‌اش هم دوره بود روی آن می‌گذاشت، هنگامی که دوشس دو گرمانت وارد اوپرا می‌شد با نگاهش او را می‌خورد تا نشان دهد برای فرهیختگی چه اهمیتی قائل است. شکی هم نیست که مادام دو گرمانت هنگامی که آدمی را به خاطر هوشمندی‌اش انتخاب می‌کرد صادق بود. وقتی درباره زنی می‌گفت که به نظرش «زن جذابی» است، یا مردی را

«واقعا هوشمند» می دانست، برای پذیرفتن آنان به خانه خود به چیزی بیش از این هوشمندی و آن جذابیت نیازی نمی دید و جنی خانواده گرمانت در این آخرین دقیقه وارد عمل نمی شد؛ این جنی در جایی ژرف تر، بر دروازه اسرار آمیز جایگاه داوری گرمانت ها درباره هر چیز، پاس می داد و نمی گذاشت گرمانت ها زن یا مردی را که در حال یا آینده ارزش اجتماعی و اشرافی نداشت جذاب یا هوشمند بیابند. آن مرد را دانشمند می دانستند، اما به یک لغت نامه می مانست، یا برعکس، روحیه یک فروشنده سیار را داشت، و زن جذاب و زیبا یا آدم عجیب و غریبی بود یا زیادی حرف می زد. اما آنهایی که موقعیت اشرافی نداشتند، دور از جان، همه اسنوب بودند. آقای دو برنوته، که کوشکش در نزدیکی گرمانت بود، جز با والاحضرت ها رفت و آمد نمی کرد. اما همه شان را مسخره می کرد و آرزو داشت در موزه ها زندگی کند. از این رو، برای مادام دو گرمانت ناگوار بود که آقای دو برنوته را اسنوب بخوانند. «می گویند با بال اسنوب است؟ عقل از سرتان پریده! طفلکی درست نقطه مقابل اسنوبهاست، از آدمهای سرشناس بیزار است، غیر ممکن است که بتوانی با آدم تازه ای آشنایش کنی. حتی به خانه خود من هم، اگر با آدم تازه ای دعوتش کنم، با آه و ناله می آید!»

چنین نبود که در عمل هم برداشت گرمانت ها از هوشمندی بس متفاوت با برداشت کورووازیه ها از آن نباشد. این تفاوت میان گرمانت ها و کورووازیه ها نتایج خیلی خوبی بیار می آورد و این جنبه مثبت بود. بدین گونه دوشس دو گرمانت، که هاله اسرار آمیز گرداگردش بسیاری شاعران را از دور به عالم خیال می بُرد، آن مهمانی را برپا کرد که پیشتر از آن سخن گفتیم، و شاه انگلیس را بیش از هر مهمان دیگری خوش آمد، چون این فکر را - که به عقل هیچکدام از کورووازیه ها نمی رسید - و این شهادت را - که هیچکدامشان نمی توانست به خود بدهد - داشته بود که گذشته از شخصیت هایی که نامشان را آوردیم، گاستون لومر نوازنده و گرانموژن^{۱۳۱}، بازیگر تئاتر را هم دعوت کند. اما هوشمندی بویژه از جنبه منفی اش حس می شد. اگر برای کسی که می خواست به خانه دوشس دو گرمانت دعوت شود ضریب هوش و زیبایی لازم در جهت عکس رتبه اجتماعی

او، و پا به پای افزایش این رتبه کاهش می‌یافت تا جایی که، دربارهٔ چهره‌های شاهانه، به حد صفر می‌رسید، در عوض هر چه از این سطح شاهانه پایین‌تر می‌رفتی ضریب افزایش می‌یافت. مثلاً، آدمهای بسیاری به این دلیل به محفل پرنسس دوپارم پذیرفته می‌شدند که والا حضرت آنان را از بچگی می‌شناخت، یا از نزدیکان فلان دوشس بودند، یا با فلان پادشاه نسبت داشتند، هر چند که ممکن بود زشت و ملال‌آور و احمق باشند؛ اما در حالی که برای کورووازیه‌ها دلایلی چون «پرنسس دوپارم دوستش دارد»، «خواهرزادهٔ دوشس دارپاژون است» یا «سه ماه از سال را پیش ملکهٔ اسپانیا می‌گذرانند» برای دعوت چنان آدمهایی بس بود، دوشس دوگرمانت، که از ده سال پیش در خانهٔ پرنسس دوپارم مودبانه به سلامشان پاسخ می‌داد هرگز اجازه نداده بود پایشان به خانهٔ او برسد، چون بر آن بود که دربارهٔ سالن، به مفهوم اجتماعی محفل، همان قاعدهٔ مربوط به سالن به مفهوم مادی اش صدق می‌کند؛ همین که چند تکه اثاثهٔ نازیبا را فقط برای جا پر کردن، یا نشان دادن داراییات در مهمانخانه می‌گذاری زشت می‌شود. چنین سالی به کتابی می‌ماند که نویسنده نتوانسته باشد در آن از آوردن جمله‌هایی که نشان‌دهندهٔ دانش، استعداد و مهارت‌اند خودداری کند. در حالی که، مادام دوگرمانت بحق معتقد بود که شرط بنیادی خوبی یک محفل، همچنان که یک کتاب یا یک خانه، فداکاری است.

بسیاری از دوستان پرنسس دوپارم، که دوشس دوگرمانت از سالها پیش به دادن سلامی مودبانه به آنان، یا فرستادن کارت‌های برایشان، بسنده می‌کرد و هرگز نه به خانهٔ او دعوت می‌شدند و نه او به مهمانی‌هایشان می‌رفت، در پرده به والا حضرت شکایت می‌کردند و او، در روزهایی که آقای دوگرمانت تنها به دیدنش می‌آمد آن را با او در میان می‌گذاشت. اما دوک کهنه کار، که برای دوشس شوهر خوبی نبود و معشوقه‌هایی داشت، اما چون دوست فداکاری از هیچ کاری برای موفقیت محفل او (و خود اوریان که هوش و نکته‌سنجی اش جاذبهٔ اصلی آن بود) فروگذار نمی‌کرد، در پاسخ پرنسس دوپارم می‌گفت: «ببینم، مگر زخم او را می‌شناسد؟ بله؟ پس در این صورت واقعاً هم باید دعوتش می‌کرد. اما اجازه بدهید حقیقت را

خدمتتان عرض کنم: اوریان در عمق از مصاحبت زنها خوشش نمی آید. یک دسته شخصیت برجسته فکری را دور خودش جمع کرده و فرمانروایی می کند - من شوهرش نیستم، یکی از نوکرهایش هستم و بس. گذشته از یک گروه کوچک زنهای خیلی فهمیده، بقیه زنها حوصله اش را سر می برند. ببینید والا حضرت، سرکار با آن همه ظرافتی که دارید، نمی توانید بفرمایید که مارکیز دو سووره زن فهمیده ای است. می فهمم که سرکار عالی به خاطر عطفی که دارید او را دعوت می کنید. بعد هم، او را می شناسید. می فرمایید که اوریان او را دیده، ممکن است، اما باور بفرمایید خیلی کم. بعد هم، باید خدمتتان عرض بکنم که تا اندازه ای تقصیر من است. اوریان خیلی خسته است، و آن قدر دوست دارد با همه خوب باشد که اگر من ولش کنم دید و باز دیدهایش تمامی ندارد. همین دیشب، تب داشت، اما می ترسید که اگر به خانه دوشس دو بوربون نرود او ناراحت بشود. این بود که مجبور شدم جبروت نشان بدهم، اجازه ندادم کالسکه را آماده کنند. حتی، اجازه بدهید یک چیزی را خدمتتان عرض کنم، دلم می خواهد به اوریان نگویم که شما درباره مادام دو سووره با من حرف زدید. آن قدر سرکار عالی را دوست دارد که فوراً مادام دو سووره را دعوت می کند و این می شود یک دید و بازدید دیگر، آن وقت مجبور می شویم با خواهرش هم رابطه برقرار کنیم که من شوهرش را خیلی خوب می شناسم. فکر می کنم اگر والا حضرت اجازه بدهند، بهتر است به اوریان چیزی نگویم. این طوری، بیشتر از این خسته اش نمی کنیم و دردسرش نمی دهیم. باور بفرمایید که خیلی به حال مادام دو سووره فرق نمی کند. به همه جا دعوت دارد، به بهترین جاها می رود. ما حتی به آن صورت مهمانی هم نمی دهیم، شام مختصری است برای چند نفر، حوصله مادام دو سووره حتماً سر می رود.» پرنسس دو پارم ساده لوحانه باور می کرد که دو گرمانت خواهشش را به گوش دوشس نخواهد رسانید و متأسف می شد از این که نتوانسته بود دعوت مادام دو سووره را به او بقبولاند، اما در عوض به خود می بالید از این که یکی از اعضای همیشگی محفلی آن چنان دست نیافتنی بود. بدون شک این خشنودی دشواری هایی همراه داشت. هر بار که پرنسس دو پارم مادام دو گرمانت را دعوت می کرد، به خود

عذاب بسیار می داد تا مبادا کسی را دعوت کند که دوشس از او خوشش نیاید، و دیگر به خانه او نرود.

در روزهای همیشگی اش، پس از شامی که همیشه چند نفری به آن دعوت داشتند و بسیار زود داده می شد (چون پرنسس دوپارم عادت های قدیم را حفظ کرده بود)، محفلش به روی همه کسانی که به آن رفت و آمد داشتند، و بطور کلی به روی همه بزرگ اشرافیان فرانسوی و خارجی باز بود. برنامه پذیرایی چنین بود که پس از ترک ناهارخوری، پرنسس روی کاناپه ای در برابر یک میز بزرگ گرد می نشست، با دو تن از مهم ترین زنانی که به شام آمده بودند، گپ می زد، یا نگاهی به «مجله» ای می انداخت، ورق بازی می کرد یا به پیروی از عادتش در دربار آلمان وانمود می کرد که ورق بازی می کند؛ یا تنهایی فال ورق می گرفت، یا یکی از چهره های برجسته محفل را به عنوان همبازی (واقعی یا وانمودی) با خود همراه می کرد. طرفهای ساعت نه، دو لته در تالار بزرگ پیایی باز و بسته می شد، و مهمانانی از راه می رسیدند که خصوصی شامی خورده بودند (یا اگر جایی دعوت داشتند، از خیر قهوه گذشته و گفته بودند که می روند و زود برمی گردند، چون برآستی می خواستند «یک تک پا» به خانه پرنسس بیایند) تا ساعت های مهمانی او را رعایت کنند. در این حال پرنسس، همچنان که حواسش پی ورق بازی یا گپ زدن بود، وانمود می کرد که تازه آمدگان را نمی بیند، و تنها برای زنان، هنگامی که به دو قدمی اش می رسیدند، به لطف از جا بلند می شد و مهربانانه لبخندی می زد. این زنان در برابر والاحضرت ایستاده کرنشی تا حد زانو زدن می کردند تا بتوانند لبان خود را به دست زیبایی برسانند که خیلی پایین به سویشان دراز شده بود، تا آن را ببوسند. اما در این لحظه پرنسس، به حالتی که انگار هر بار از آن حرکت تشریفاتی (که البته بسیار خوب می شناخت) غافلگیر شده باشد، خانمی را که زانو زده بود با شتاب و با مهربانی و لطفی بی همانند بلند می کرد و گونه هایش را می بوسید. شاید گفته شود که این لطف و مهربانی مشروط به خاکساری زن تازه از راه رسیده ای بود که در برابر او زانو می زد. شکی نیست؛ و به نظر می رسد که در یک جامعه برابری خواه تعارف و ادب نه بر اثر نبود تربیت (آن چنان که پنداشته

می شود)، بلکه به این دلیل از میان خواهد رفت که از یک سو، نزد دسته‌ای از مردمان، احترام ناشی از منزلتی از میان می‌رود که تنها اگر صوری باشد کارساز است، و بویژه از دیگر سو، نزد دسته‌ای دیگر، لطف و تعارفی از میان می‌رود که آدمی وقتی به دیگران ارزانی می‌دارد که حس می‌کند برای دریافت‌کننده بینهایت ارزشمند است، حال آن‌که در جامعه‌ای بر مدار برابری، این ارزش نیز چون همه چیزهایی که تنها ارزش اعتباری دارند بی‌مقدار می‌شود. اما از میان رفتن ادب در یک جامعه نوین قطعی نیست، و ماگاهی بیش از اندازه به این تصور گرایش داریم که وضعیت کنونی چیزها را تنها وضعیت ممکن آنها بدانیم. اندیشمندانی بسیار برجسته چنین می‌پنداشتند که جمهوری نمی‌تواند دیپلماسی داشته باشد و با دیگر کشورها متحد شود، و طبقه دهقان جدایی کلیسا و حکومت را تحمل نخواهد کرد. در هر حال، وجود ادب در یک جامعه برابری خواه معجزه‌ای بزرگ‌تر از موفقیت راه آهن و کاربرد نظامی هواپیما نخواهد بود. وانگهی، اگر هم ادب از میان برود، هیچ معلوم نیست که این فاجعه‌ای باشد. و آیا یک جامعه، در همان حال که در عمل هر چه دموکراتیک‌تر می‌شود، سلسله مراتبی نهانی نخواهد یافت؟ کاملاً ممکن است. قدرت سیاسی پاپها از زمانی که دیگر نه حکومتی دارند و نه ارتشی بسیار بیشتر شده است؛ و جهت کلیساها در نظر یک بیخداای قرن بیستم بس بیشتر از آنی است که در نظر یک مؤمن قرن هفدهم بوده است. و اگر پرنسس دوپارم ملکه کشور بود، بدون شک درباره او کمابیش به همان اندازه حرف می‌زدیم که درباره یک رئیس جمهوری، یعنی اصلاً حرف نمی‌زدیم. پرنسس پس از این که به زن تازه آمده این افتخار را می‌داد که از جا بلندش کند و گونه‌هایش را ببوسد، می‌نشست و ورق بازی اش را از سر می‌گرفت؛ و اگر او شخصیت بااهمیتی بود، آنختی او را روی مبل می‌نشاند و با او گپی می‌زد.

وقتی تالار بیش از اندازه شلوغ می‌شد، ندیمه مأمور انتظامات برای باز کردن جا مهمانان را به حال بسیار بزرگی راهنمایی می‌کرد که در تالار به آن باز می‌شد و پر از تکچهره‌ها و یادگارهای مربوط به خاندان بوربون بود. در آنجا، مهمانان همیشگی داوطلبانه نقش راهنما را بازی می‌کردند و چیزهای جالبی می‌گفتند که

جوانان حاضر شکیبایی شنیدنشان را نداشتند، چه بیش از تماشای یادگارهای شاهان مرده حواسشان پی والا حضرت‌های زنده بود و این که، اگر شد، به کمک خاتم ندیمه و دختران وردست او با آنان آشنا شوند. آن چنان در پی آشنایی‌های احتمالی، و دعوت‌هایی بودند که شاید نصیبشان بشود. که حتی پس از گذشت سالها درباره آن موزه ارزشمند بایگانی نظام پادشاهی هیچ چیز نمی دانستند، و تنها خاطره گنگی از کاکتوس‌ها و نخل‌های عظیمی داشتند که آنجا را می آراست و آن کانون همه برزندگی‌ها را به نخل خانه باغ وحش مانده می کرد.

شکی نیست که دوشس دوگرمانت، گاهی در آن شبها، از سرفداکاری بعد از شام سری به پرنسس می زد، و پرنسس او را، همچنان که با دوک می گفت و می خندید، همه مدت در کنار خود نگه می داشت. اما هنگامی که دوشس برای شام می آمد، پرنسس از پذیرفتن مهمانان همیشگی خودداری می کرد و پس از شام در خانه را می بست تا مبادا مهمانان نه چندان گزیده مایه ناخشنودی دوشس مشکل پسند شوند. در چنان شبهایی، اگر مهمانان بی اطلاع به در خانه والا حضرت می آمدند دربان به آنان می گفت: «والا حضرت امشب کسی را نمی پذیرند» و مهمانان می رفتند. حتی بسیاری از دوستان پرنسس از پیش می دانستند که در آن تاریخ به خانه او دعوت نخواهند شد. مهمانان آن شب دسته ویژه‌ای بودند، دسته‌ای بسته به روی بسیاری از کسانی که دلشان می خواست در آن باشند. بیرون مانده‌ها کمابیش با اطمینان می توانستند برگزیدگان را یکایک نام ببرند و میان خودشان با لحن نیشداری درباره‌شان می گفتند: «می دانید که اوریان دوگرمانت هر جا می رود باید همه ستادش هم همراهش باشد». به کمک این ستاد، پرنسس دوپارم می کوشید با دیوار ستبری دوشس را از کسانی در امان نگه دارد که موفقیتشان نزد او بیشتر جای شک داشت. اما برای پرنسس دوپارم، تعارف و خوشرویی با چندین تن از اعضای آن «ستاد» برجسته دشوار بود، چون اینان هم چندان روی خوشی به او نشان نمی دادند. بیگمان پرنسس دوپارم اذعان داشت که در محفل مادام دوگرمانت بیشتر از محفل خود او خوش می گذرد. چاره‌ای جز قبول این واقعیت نداشت که همه برای مهمانی دوشس سر و دست می شکستند و

حتی خود او اغلب در خانه دوشس به سه چهار و الا حضرتی بر می خورد که به خانه خودش نمی آمدند و به گذاشتن کارت ویزیتی بسنده می کردند. و گرچه کوشیده بود گفته های اوریان را به خاطر بسپرد، لباس پوشیدن او را تقلید کند، با چای عصرانه همان شیرینی توت فرنگی را بدهد که او می داد، گاهی پیش می آمد که در سراسر روز تنها خودش می ماند و ندیمه ای و رایزن سفارتخانه ای. از این رو، وقتی (آن چنان که در گذشته ها مثلاً در مورد سوان دیده شد) کسی هیچ روزی را بدون گذراندن دو ساعتی در خانه دوشس سپری نمی کرد و در عوض هر دو سالی یک بار به دیدن پرنسس دوپارم می رفت، پرنسس حتی برای خوشامد اوریان هم چندان میلی به «ارفاق» با این سوان نوعی و دعوت او به شام نداشت. خلاصه این که، دعوت از اوریان مایه دردسر پرنسس دوپارم بود، بس که دغدغه داشت که مبادا همه چیز به نظرش بد بیاید. اما در عوض — و به همین دلیل — هرگاه پرنسس دوپارم برای شام به خانه دوشس دو گرمانت می رفت، پیشاپیش مطمئن بود که همه چیز درست و خوب و دل انگیز است، و تنها از یک چیز می ترسید، و آن این که نتواند آنچه را که آنجا گفته می شود بفهمد و به خاطر بسپرد، نتواند جلوه کند، نتواند با افکار و آدمهای محفل کنار بیاید. از همین رو، حضور من کنجکاوی و ولعش را بر می انگیخت، همچنان که ممکن بود شیوه تازه ای از آرایش میز با گل تاج هایی از میوه برانگیزد، چون درست نمی دانست کدام یک از این دو، یعنی آرایش میز یا حضور کسی چون من، یکی از آن جاذبه های ویژه ای است که رمز موفقیت مهمانی های اوریان اند، و این شک او را مصمم می کرد که بکوشد در مهمانی بعدی اش هم این و هم آن را داشته باشد. آنچه، در ضمن، کنجکاوی آمیخته با خوشامد پرنسس دوپارم را در خانه دوشس کاملاً توجیه می کرد آن عنصر فکاهی، خطرناک، محترکی بود که پرنسس بانوعی هراس، دلهره و کیف به آن تن می داد (چنان که، در لب دریا، به یکی از آن موجهای بلندی که مأموران مراقبت آنها را خطرناک اعلام می کنند، به این دلیل ساده که هیچکدام شنا نمی دانند)، عنصری که پرنسس از آن سرحال و سرخوش و جوان تر شده بیرون می آمد و آن همانی بود که ذوق گرمانت ها نامیده می شد. ذوق گرمانت ها همان گونه معروف

بود که ریت شهر تور یا بیسکوت رنس^{۱۳۲}. گرچه به عقیده دوشس، که خود را تنها گرمانت برخوردار از آن می دانست، ذاتی ناموجود چون دایره مربع بود. بیگمان (از آنجا که رواج یک ویژگی فکری از همان شیوه های رواج رنگ مو یا پوست پیروی نمی کند) برخی از نزدیکان دوشس با آن که با او همخون نبودند از این ذوق بهره داشتند، در حالی که برخی گرمانت ها، که در برابر هرگونه ذوقی مقاوم بودند، از آن بویی نبرده بودند. ویژگی کسانی که، بی خویشاوندی با دوشس، این ذوق را داشتند عموماً این بود که مردانی فرهیخته بودند و به جای پرداختن به حرفه هایی (از هنر و دیپلماسی گرفته تا سخنوری پارلمانی و نظامی گری) که استعدادش را داشتند، زندگی محفلی را ترجیح داده بودند. شاید این ترجیح را می شد ناشی از نوعی کمبود ابتکار، نوآوری، همت، سلامت، اقبال، یا از اسنوبی دانست.

در مورد برخی از اینان (که البته باید گفت استثنا بودند)، اگر محفل گرمانت مانع پیشرفت حرفه ای شان شده بود، برخلاف میل خودشان بود. چنین بود که یک پزشک، یک نقاش و یک دیپلمات دارای آینده روشن، گرچه از بسیاری کسان استعدادی درخشان تر داشتند، در حرفه های خود نتوانسته بودند به جایی برسند، چون رابطه نزدیکشان با گرمانت ها موجب شده بود که دو نفر نخست را از زمره اشراف و سومی را مرتجع بدانند، و در نتیجه همگنانشان آنان را قبول نداشتند. ردای کهن و کلاه سرخی که هنوز هیأت های برگزیننده در دانشگاهها به تن می کنند و به سر می گذارند چیزی جز بازمانده صرفاً ظاهری گذشته ای با اندیشه های تنگ نظرانه، فرقه گرایی تعصب آمیز نیست، یادستکم تا همین اواخر نبود. در سالهای پیش از ماجرای دریفوس، «استاد»ها با کلاه سرخ آراسته به منگوله های طلایی، چنان که خاخام های یهودی با کلاه مخروطی شان، هنوز در قالب تنگ نظریه های سخت متحجر زندانی بودند. دو بولبون در عمق برای خود هنرمندی بود، اما آنچه نجاتش می داد این بود که محافل اشرافی را دوست نداشت. کوتاه با وردورن ها رفت و آمد می کرد، ولی خانم وردورن مشتری اش بود، وانگهی در پس بددهنی و بی تربیتی خود پناه می گرفت، و در خانه خود فقط دانشگاهیان را می پذیرفت و بخوربخورهایی راه می انداخت که آکنده از بوی اسید

فنیک بود. اما در صنف‌های قدرتمند، که سختی پیشداوری‌هایشان در واقع چیزی جز بهای زیباترین نوع درستکاری، و برخورداری از والاترین اندیشه‌های اخلاقی‌ای نیست که در محیط‌های آسانگیرتر و آزادتر سستی می‌گیرند و زود از میان می‌روند، یک استاد، با ردای ساتن سرخش که چون ردای یک دوج (یا همان دوک) ونیزی نشسته در کاخ دوکی از قاقم آستر داشت، به همان اندازه پارسا، به همان اندازه پایبند اصول شرافتمندانه، اما به همان گونه با هر عنصر بیگانه‌ای آشتی ناپذیر بود که آن دوک دیگر، آن مرد بزرگ‌اقا و حشت‌انگیز، آقای سن سیمون، و بیگانه همان پزشک اشرافی بود، که شیوه و رفتاری دیگر، و روابطی دیگر داشت. نگون‌بختی که بحشش در میان است، به قصد آن که کار خوبی کرده باشد، و همکارانش او را به تحقیر ایشان متهم نکنند چون دوشس دو گرمانت را از آنان پنهان می‌داشت (چه حرفها درباره یک اشرافی!)، مهمانی‌های شامی می‌داد که در آنها عنصر پزشکی در عنصر اشرافی گم بود، با این امید که همکاران را خلع سلاح کند. نمی‌دانست که با این کار تیشه به ریشه خود می‌زند، یا شاید هم این را هر بار، هنگامی در می‌یافت که شورای ده گانه (که شمار اعضایش اندکی بیشتر بود)^{۱۳۳}، باید کسی را برای اشغال یک کرسی خالی برمی‌گزید، و نامی که همواره از صندوق سرنوشت بیرون می‌آمد از آن پزشکی معمولی‌تر، ولو با صلاحیت کم‌تر بود، و آوای «وتو» در دانشکده باستانی آن چنان پر طنطنه، خنده‌آور، دهشت‌انگیز طنین می‌انداخت که «سوگند»ی که مولیر در لحظه ادای آن درگذشت^{۱۳۴}. هم این چنین بود حال نقاش، که برای همیشه برچسب اشرافی خورده بود، در حالی که اشرافیانی کار هنری می‌کردند و برچسب هنرمند یافته بودند؛ و چنین بود دیپلمات، که بیش از اندازه وابستگی‌های ارتجاعی داشت.

اما این مورد از همه کمیاب‌تر بود. مردان نخبه‌ای که هسته محفل گرمانت را تشکیل می‌دادند، نوعاً کسانی بودند که به اراده خود (یا دستکم با چنین تصویری) به هر چیز جز آن محفل پشت پازده بودند، به همه آنچه با ذوق گرمانت‌ها، با ادب گرمانت‌ها، ناسازگار بود، و با آن جاذبه توصیف‌ناپذیری که هر «صنف» حتی اندکی تمرکز یافته از آن نفرت داشت.

و کسانی که می‌دانستند در گذشته‌ها یکی از اعضای محفل دوشس مدال طلای «سالن»^{۱۳۵} را دریافت داشته، یا یکی دیگر، به عنوان دبیر انجمن وکلای دادگستری، در آغاز کارش در مجلس بسیار خوش درخشیده، یا سومی به عنوان کاردار به فرانسه خدمت بسیار کرده بود، شاید چنین کسانی را که دیگر از بیست سال پیش کاری نکرده بودند آدمهایی ناموفق به شمار می‌آوردند. اما این گونه آدمهای «مطلع» اندک بودند، و خود آن اعضا شاید کم‌تر از هر کس دیگری از چنان چیزهایی دم می‌زدند، چون آن‌ها و امتیازهای قدیمی را، درست به موجب همان ذوق گرمانتی، یکسره بی‌ارزش می‌دانستند: مگر نه این که به حکم همین ذوق این یا آن وزیر برجسته را «فضل فروش»، «متفرعن» یا برعکس «لات» می‌نامیدند، چون این یکی اهل شوخی و لودگی و آن یکی اندکی مطمئن بود، وزیرانی که روزنامه‌ها پر از مدح و ستایششان بود اما مادام دو گرمانت اگر به عنوان میزبان بی‌احتیاطی می‌کرد و سر میز شام کنار یکی‌شان می‌نشست، پیاپی خمیازه می‌کشید و ناشکیبایی نشان می‌داد؟ از آنجا که دولت‌مرد تراز اول بودن در نظر دوشس هیچ امتیازی در بر نداشت، آن دسته از دوستان او که از حرفه دیپلماتیک یا ارتش کناره گرفته، یا نامزد نمایندگی مجلس نشده بودند، وقتی هر روز به دیدن دوست بزرگ خود می‌رفتند تا با او ناهار بخورند و گفتگو کنند، یا به سراغش به خانه و الاحضرت‌هایی می‌رفتند که چندان ارزشی برایشان قائل نبودند (یا دستکم چنین می‌گفتند)، باورشان این بود که بهترین راه را برگزیده‌اند، گرچه حالت غمگینشان، حتی در گرما گرم شادمانی، اندکی با صداقت این باور تناقض داشت.

با این همه باید پذیرفت که ظرافت زندگی اجتماعی در محفل گرمانت‌ها، و ظرافت بحث‌هایی که آنجا می‌شد، هر اندازه هم که تُنک بود واقعیت داشت. در آنجا هیچ عنوان رسمی به اندازه نظر مساعد برخی از کسانی نمی‌ارزید که مادام دو گرمانت بر دیگران ترجیحشان می‌داد و قدرتمندترین وزیران نمی‌توانستند آنان را به خانه خود بکشانند. اگر در آن محفل بسیاری بلندپروازی‌های فکری و حتی تلاش‌های شرافتمندانه برای همیشه تباه شده بود، در عوض، از خاکستر آنها،

دستکم نادرترین نمونه‌های تشخیص اجتماعی سر بر آورده بودند. البته، مردان هوشمندی، مثلاً چون سوان، خود را از مردان ارزشمند برتر می‌دانستند و تحقیرشان می‌کردند، اما به این دلیل که آنچه دوشس دو گرمانت از هر چیزی مهم‌تر می‌دانست نه شعور و ادراک، بلکه ذوق به عنوان شکلی (به نظر او) برتر، کمیاب‌تر و دل‌انگیزتر از شعور بود که تا حدّ گونه‌ای لفظی از استعداد تعالی می‌یافت. و در گذشته، در خانه‌وردورن‌ها، هنگامی که سوان برغم دانش بریشو و نبوغ الستیر، این یکی را زمخت و بی‌ظرافت و آن دیگری را لفاظ و گنده‌گو می‌نامید، به پیروی از ذوق گرمانتی درباره‌شان چنین داوری می‌کرد. و هرگز یارای آن نمی‌داشت که هیچکدام از آن دو را به دوشس معرفی کند، چه پیشاپیش واکنش او را درباره حکم‌های بریشو و «تکه»های الستیر حدس می‌زد، و می‌دانست که از نظر گرمانت‌ها اظهارات طولانی و پرمدعای از نوع جدی، یا از نوع لوده‌وار، مکروه‌ترین مزخرفات تلقی می‌شود.

و اما درباره آنهایی که گوشت و خونشان گرمانتی بود: اگر ذوق گرمانتی در این کسان آن چنان کامل رخنه نکرده بود که، مثلاً، در کانون‌هایی ادبی دیده می‌شود که در آنها شیوه تلفظ، شیوه حرف زدن و در نتیجه شیوه اندیشیدن همه یکی است، این البته بدان معنی نیست که محیط‌های اشرافی اصالت بیشتری داشته باشند و از تقلید جلوگیری کنند. اما شرط لازم برای تقلید فقط این نیست که آدمی اصالت کاستی ناپذیری نداشته باشد، بلکه همچنین گوش نسبتاً حساسی لازم است تا آدم اول بتواند آنچه را که بعداً تقلید خواهد کرد بشناسد. و گرمانت‌هایی بودند که به اندازه کور و وازیه‌ها یکسره از این حساسیت موسیقایی محروم بودند.

مثالی درباره کاری بزنیم که آن نیز تقلید نامیده می‌شود، اما به مفهوم دیگری، که همان «ادای کسی را در آوردن» باشد (و گرمانت‌ها آن را «مضحکه ساختن» می‌نامیدند): هر چقدر هم که مادام دو گرمانت در تقلید از کسی کمال مهارت را به کار می‌برد، کور و وازیه‌ها به حالتی که پنداری به جای مرد و زن دسته‌ای خرگوش بودند از کار او هیچ چیز نمی‌فهمیدند، چون هرگز متوجه عیب یا لهجه‌ای نشده بودند که دوشس می‌کوشید ادای آنها را در آورد. هنگامی که او می‌کوشید شیوه

حرف زدن دوک دو لیموژ را تقلید کند، کورووازیه‌ها به اعتراض می‌گفتند: «نه بابا، این طوری حرف نمی‌زند، من همین دیشب شام را با او در خانه پیت بودم، همه شب را با من حرف می‌زد و حرف زدنش این طوری نبود»، در حالی که گرمانت‌های اندکی فهمیده هیجان‌زده می‌گفتند: «وای خدا که این اوریان چقدر فکاهی است! از همه عجیب‌تر این که وقتی ادای او را در می‌آورد قیافه‌اش هم شبیه او می‌شود! انگار خود خودش است. ترا به خدا، اوریان، یک کم دیگر لیموژ بشو!» این دسته از گرمانت‌ها (گذشته از آن گروه واقعا برجسته‌ای که وقتی دوشس ادای دوک دو لیموژ را در می‌آورد بالحنی ستایش آمیز می‌گفتند: «واقعا که دارید عین خودش می‌سازیدش» یا «خوب می‌سازیش»)، از بس گفته‌های دوشس را شنیده و برای دیگران تعریف کرده بودند، دیگر می‌توانستند، خوب یا بد، شیوه سخن گفتن یا داوری کردن دوشس، یا آنچه را که ممکن بود سوان، همچون خود دوشس، شیوه «انشای» او بنامد، تقلید کنند، تا آنجا که حرف زدیشان حالتی به خود می‌گرفت که به نظر کورووازیه‌ها شباهت وحشتناکی با روحیه اوریان داشت، و آنان همان را ذوق گرمانتی می‌دانستند. از آنجا که این دسته از گرمانت‌ها نه تنها خویشاوند اوریان، که ستایشگر او نیز بودند، اوریان (که از بقیه خانواده سخت دوری می‌گزید و با تحقیرها و بی‌اعتنایی‌هایش انتقام بدجنسی‌هایی را می‌گرفت که در دختری‌اش با او کرده بودند)، گهگاهی به دیدنشان می‌رفت و این معمولاً با همراهی دوک، در فصل گرما، و هنگامی بود که با هم بیرون می‌رفتند. این دیدارها برای خود رویدادی بود. دل پرنسس دپینه، که از مهمانانش در تالار بزرگ طبقه اول پذیرایی می‌کرد، اندکی تندتر می‌زد هنگامی که از دور دوشس را، چنان که نخستین روشنایی‌های آتش سوزی بی‌خطری، یا «پیشقراولان» شبیخونی که امیدش نمی‌رفت، می‌دید که باره رفتن کج کجش از حیاط می‌گذشت، کلاهی زیبا به سر داشت و از چتر آفتابی‌اش که کج می‌گرفت عطری تابستانی می‌بارید. «این هم اوریان»، و این را به حالت «خبر - دار» می‌گفت که هدفش دعوت میهمانان به احتیاط، و دادن فرصت کافی به آنان بود تا با نظم بیرون بروند و بدون آشوب و سراسیمگی تالار را تخلیه کنند. نیمی از حاضران یارای ماندن نداشتند،

بلند می شدند. پرنسس به حالتی آرام و آسوده (برای آن که بزرگی نشان دهد)، اما با لحنی که دیگر ساختگی بود، می گفت: «چرا بلند شدید؟ بفرمایید بنشینید، خیلی خوشحال می شوم که هنوز یک کم دیگر تشریف داشته باشید.» - «شاید با هم حرف هایی داشته باشید.» و خانم میزبان، به مهمانانی که از خدا می خواست هر چه زودتر بروند می گفت: «واقعاً عجله دارید؟ خیلی خوب، پس من بعد خدمت می رسم.» دوک و دوشس به کسانی که از سالها پیش آنجا می دیدند اما این به هیچ رو دلیل آشنایی شان با آنان نبود سلامی مؤذبانه می کردند و اینان، از سر ملاحظه، گذرا پاسخی می دادند. و همین که از در بیرون می رفتند دوک درباره شان با خوشرویی از پرنسس پرس و جو می کرد، تا نشان دهد که علاقمند به شناخت ویژگی های اصیل اشخاصی است که دست سرنوشت غدار، یا وضعیت عصبی اوریان (که رفت و آمد با زنهایش بد است) نمی گذارد به خانه خود دعوتشان کند. «راستی، آن خانم ریزنقشی که کلاه صورتی داشت کی بود؟» - «خیلی دیده ایدش، پسر عمو، ویکنتس دوتور است، از لامارزلهاست.» - «زن خوشگلی است، به نظر فهمیده می آید؛ اگر آن عیب کوچک لب بالایی اش نبود، زن کاملاً زیبا و جذابی بود. به ویکنت دو توری که نمی دانم وجود دارد یا نه نباید بد بگذرد. اوریان، می دانید ابروها و موهای سرش مرا یاد کی انداخت؟ خویشاوندتان، ادویژ دولینی.» دوشس دو گرمانت چیزی نمی گفت، بحث درباره زیبایی هر زنی جز خودش حالش را خراب می کرد. اما فراموش کرده بود که شوهرش خوش دارد نشان دهد که از همه چیز کسانی که به خانه خود دعوت نمی کند یا خبر است، چون می پنداشت که بدین گونه خود را از زنش «جدی» تر می نمایاند. و دوک ناگهان باهیجان می گفت: «آها، فرمودید لامارزل. یادم می آید که، وقتی در مجلس بودم، یک کسی یک نطق خیلی خوبی کرد که...» - «عموی همین خانم جوانی بود که دیدید.» - «آها! چه استعدادی!... نه جانم»، این را به ویکنتس دیگر مونس می گفت که مادام دو گرمانت چشم دیدنش را نداشت، و از خانه پرنسس دپینه دل نمی کند و بی آن که کسی از او خواسته باشد خود را تا حد یک خدمتکار پایین می آورد (در حالی که شاید در بازگشت به خانه خدمتکار خودش

راکتک می زد)، و در حضور دوک و دوشس حالتی ترسان و دست و پاگم کرده به خود گرفته بود، اما همچنان آنجا مانده بود و مانتوها را جمع می کرد، می کوشید خدمتی بکند، و از سر ملاحظه خود را آماده نشان می داد که به اتاق دیگر برود، «نه جانم، لازم نیست برای ما چای درست کنید، فقط می خواهیم دو سه دقیقه راحت گپ بزنیم، ما آدمهای ساده بی ریایی هستیم، وانگهی»، از دیگر موم که خاکسار، جاه طلب، چاپلوس ایستاده بود و سرخ می شد رو به سوی مادام دپینه بر می گرداند، «وانگهی، بیشتر از یک ربع ساعت نمی توانیم با شما باشیم.» سرتاسر این ربع ساعت به صورت نوعی نمایشگاه گفته های در می آمد که دوشس در طول هفته گذشته به زبان آورده بود و بدون شک خودش نمی خواست آنها را نقل کند، اما دوک با چیره دستی، به حالتی که بخواهد او را به خاطر آنچه آن گفته ها را برانگیخته بود سرزنش کند، به گونه ای انگار ناخواسته او را به بازگفتنشان وامی داشت.

پرنسس دپینه، که دوشس را دوست می داشت و می دانست که از ستایش خوشش می آید از کلاه او، از چتر آفتابی اش، از بذله گویی اش تعریف می کرد. دوک با لحن زمختی که پیش گرفته بود، و آن را با لبخند شیطنت آمیزی نرم می کرد تا ناخشنودی اش جدی گرفته نشود، می گفت: «خواهش می کنم، از لباس و آرایشش هر چقدر می خواهید تعریف کنید، اما شما را به خدا، از بذله گویی اش نه؛ من که هیچ ناراحت نمی شدم اگر همچو زن بذله گویی نداشتم. لابد اشاره تان به مضمونی است که برای برادرم پالامد ساخته»، این را می گفت و خوب می دانست که پرنسس و بقیه خویشاوندان هنوز آن مضمون را نشنیده اند، و خوشحال بود از این که بتواند استعداد همسرش را نشان بدهد. «اول از همه، به نظر من شایسته نیست که آدمی که گاهی مضمون های خیلی قشنگی ساخته، که در این شکی نیست، چیز بدی آن هم درباره برادر من بسازد که خیلی آدم زودرنجی است، بخصوص که اگر کار ما را به کدورت بکشانند اصلاً جای خوشحالی ندارد!»

«اما ما که چیزی نمی دانیم! مضمونی است که اوریان ساخته؟ حتماً خیلی بامزه است. تعریف کنید ببینیم.»

دوک با لحنی هنوز آزرده، اما همچنین با لبخند، می گفت: «نه، نه، خیلی

خوشحالم که به گوشتان نرسیده. باور کنید که من برادرم را خیلی دوست دارم.»
دوشس، که وقت حرف زدنش فرار سیده بود، می گفت: «نمی فهمم. بازن، چرا می گوید که ممکن است پالامد برنجد، خوب می دانید که درست عکس این است. خیلی خیلی باهوش تر از این است که از همچو شوخی احمقانه ای، که هیچ چیز برخوردارنده ای هم ندارد، ناراحت بشود. طوری حرف می زنید که خدا نکرده فکر می کنند من چیز بدجنسانه ای گفته ام، در حالی که من در جواب یک حرفی، یک چیزی گفته ام که هیچ هم بامزه نیست، اما شما با ناراحتی تان آن را بزرگ می کنید. نمی فهمم چرا.»

«شما که دارید ما را از زور کنجکاوی می کشید، بگوید بینیم قضیه چه بوده.»
آقای دوگرمانت به صدای بلند می گفت: «هیچ، چیز مهمی نیست. شاید شنیده باشید که برادرم می خواست کوشک برزه را، که مال زنش بود. به خواهرمان مرسانت، بدهد.»

«بله، اما گویا او موافق نبوده، گویا از منطقه خوشش نمی آید و آب و هوای آنجا به اش نمی سازد.»

«بله، قضیه همین است که یک کسی داشته به زخم می گفته که برادرم، کوشک را برای این به خواهرمان نمی داده که به او خدمتی کرده باشد. بلکه برای این که اذیتش کند. آن شخص می گفته که شارلوس آدم موذی و ریا کاری است. در ضمن، می دانید که برزه کوشک شاهانه ای است، شاید چندین میلیون قیمتش باشد. قدیمها ملک شاه بوده. یکی از قشنگ ترین جنگل های فرانسه را دارد. خیلی ها هستند که دلشان می خواهد آدم آنها را این جور اذیت کند. اوریان هم، وقتی این صفت موذی و ریا کار را درباره شارلوس شنیده که می خواسته همچو کوشک قشنگی را برای اذیت کردن به کسی بدهد، بی اختیار، بله شک ندارم که بی اختیار و بدون قصد بدی، گفته: آه، امان از دست این بارون دو سالوس، متوجه هستید که؟»
دوباره همان لحن زخمیت را پیش می گرفت و نگاهی به گرداگرد خود می انداخت تا واکنش حاضران را در برابر گفته همسرش ببیند، هر چند که چندان امیدی به نکته سنجی مادام دپینه و آشنایی اش با مفهوم واژه نداشت. «متوجه هستید که،

شارلوس، سالوس، به خاطر ریاکاری اش در قضیه کوشک؛ خیلی احمقانه است، شوخی ظریفی نیست، از اوریان بعید است. بعد هم، منی که ملاحظه‌ام از زخم بیشتر است، البته بذله گویی او را ندارم، اما به عواقب کار فکر می‌کنم. اگر از بخت بد کسی این را به گوش برادرم برساند محشر بپا می‌شود. بخصوص که پالامد خیلی از خودراضی، خیلی وسواسی، خیلی هم اهل غیبت است. حتی از مسأله کوشک هم که بگذریم، باید گفت که بارون دو سالوس خیلی به اش می‌آید. چیزی که انصافاً درباره مضمون‌های خانم باید گفت این است که وقتی هم که چیزهای خیلی متبذل و پیش پا افتاده می‌گوید، باز هم گفته‌اش ظرافتی دارد و روحیات آدم‌ها را خیلی خوب منعکس می‌کند.»

بدین گونه یک بار به خاطر بارون دو سالوس، یک بار دیگر به خاطر مضمون دیگری، دیدارهای دوک و دوشس از خویشاوندانشان بر اندوخته قصه‌ها و لطیفه‌ها می‌افزود، و هیجانی که بر می‌انگیخت تا مدت‌ها پس از رفتن زن بذله گو و مدیر برنامه‌هایش ادامه می‌یافت. در آغاز، گفته‌های اوریان را با کسانی که مانده و نرفته بودند، و اقبال شنیدن آنها را از زبان خودش داشتند باز می‌گفتند و لذت می‌بردند: پرنسس دپینه می‌پرسید: «بارون دو سالوس را نشنیده‌اید؟» مارکیز دو باونو سرخ می‌شد و می‌گفت: «چرا، از پرنسس سارسینا لاروشفوکو چیزهایی شنیده بودم، البته با تعبیرهای دیگری. اما معلوم است که شنیدن همچو چیزی از زبان او، در حضور دختر عمه‌ام، خیلی جالب تر بوده»، و این جمله آخر را به حالتی می‌گفت که انگار می‌خواست بگوید: «جالب تر بود اگر خود سازنده اش آن را می‌نواخت.» به مهمانی که تازه از راه رسیده بود می‌گفتند: «داشتیم درباره آخرین مضمونی که اوریان ساخته حرف می‌زدیم، یک ساعت پیش اینجا بود»، و او متأسف می‌شد از این که زودتر نیامده بود.

«مگر اوریان اینجا بود؟»

پرنسس دپینه پاسخ می‌داد: «خوب، بله، اگر یک کمی زودتر آمده بودید...» در این گفته‌اش سرزنشی نبود، اما به مخاطب می‌فهمانید که چه خطایی کرده و چه چیزی را از دست داده است. اگر در آفرینش جهان حضور نداشت یا آخرین برنامه

مادام کاروالیو^{۱۳۶} را ندیده بود تقصیر خودش بود. «نظرتان درباره آخرین مضمونی که اوریان ساخته چیست؟ به نظر من که خیلی بامزه است.» و «مضمون» را فردا هم، سرناهار، با نزدیکانی که به همین منظور دعوت شده بودند، این بار سرد می خوردند و در طول هفته، با سس های مختلف به کار می بردند. حتی پرنسس، در دیدار سالانه اش از پرنسس دوپارم در آن هفته، با استفاده از موقعیت از والاحضرت می پرسید که آیا مضمون اوریان را شنیده است یا نه و آن را برایش تعریف می کرد. پرنسس دوپارم می گفت «آها! بارون دو سالوس»، و چشمانش پیشاپیش به نشانه ستایش از هم گشوده می شد، اما توضیح بیشتری هم طلب می کرد که پرنسس دپینه دریغ نداشت. پرنسس دپینه می گفت: «جدا که از این بارون دو سالوس بینهایت خوشم می آید، تألیف جالبی است». بدیهی است که واژه تألیف برای چنان مضمونی هیچ مناسب نبود، اما پرنسس دپینه، مدعی برخورداری از آن ذوق گرمانتی، واژه های «تالیف، انشاء» را از اوریان گرفته بود و بدون چندان شناختی از مفهوم و جای آنها به کارشان می برد. اما پرنسس دوپارم، که مادام دپینه را خیلی دوست نداشت و او را زشت می دانست، و از خستش خبر داشت، و بر اساس آنچه از کورو و ازیه ها شنیده بود بدجنسش می پنداشت، واژه «تالیف» را که از زبان مادام دو گرمانت شنیده بود و خود به کار بردنش را نمی دانست، شناخت. در واقع، احساسش این بود که جذابیت مضمون «بارون دو سالوس» از این واژه تألیف می آید، و بدون آن که اگر اکرانش از آن زن زشت و لثیم را یکسره فراموش کند، بی اختیار از این که پرنسس دپینه تا آن اندازه از ذوق گرمانتی برخوردار بود چنان دستخوش حس ستایش شد که کم مانده بود او را به او پرا دعوت کند. تنها چیزی که مانعش شد این فکر بود که شاید بهتر باشد اول از مادام دو گرمانت نظر بخواهد. و اما مادام دپینه، که برخلاف کورو و ازیه ها، اوریان را دوست داشت و به او لطف بسیار می کرد، ولی به روابطی که او داشت غبطه می خورد و تا اندازه ای ناراحت می شد از شوخی هایی که دوشس در حضور همه درباره خستش با او می کرد، چون به خانه رسید تعریف کرد که پرنسس دوپارم زور بسیار زده بود تا مفهوم سالوس را بفهمد، و گفت که اوریان باید خیلی اسنوب باشد

تا با چنان زن خنکی روابط نزدیک داشته باشد. به دوستانی که به شام دعوت کرده بود گفت: «اگر هم می خواستم هرگز نمی توانستم با پرنسس دوپاره رفت و آمد کنم، چون به خاطر کارهای ناشایستش آقای دپینه هرگز همچو اجازه‌ای را به من نمی دهد». اشاره‌اش به برخی زیاده‌روی‌های صرفاً خیالی بود که به پرنسس نسبت داده می شد. «اما باید بگویم که حتی اگر هم شوهرم به این سختگیری نبود، باز نمی توانستم. نمی دانم اوریان چگونه می تواند دائم با او رفت و آمد کند. من فقط سالی یک بار به دیدنش می روم و همین یک بار هم جانم به لبم می رسد تا وقت رفتن بشود.»

اما آن دسته از کورووازیه‌ها که هنگام دیدار مادام دو گرمانت در خانه ویکتورین بودند، با فرار سیدن دوشس اغلب پا به فرار می گذاشتند و این به خاطر ناراحتی شان از تعارف و تملق بیش از حدی بود که در حق او بجا آورده می شد. در روز بارون دو سالوس تنها یکی از کورووازیه‌ها ماند و نرفت. او هم مفهوم شوخی اوریان را کامل نفهمید، اما باز نیمی از آن را دریافت، چون مرد با فرهنگی بود. و کورووازیه‌ها همه جا گفتند که اوریان عمو پالامد را بارون سالوس نامیده است، که از نظر آنان عنوانی بود که خیلی به او می آمد. و از همدیگر می پرسیدند: «اما چرا این قدر برای اوریان مایه می گذارند؟» با یک ملکه نمی شد بهتر از آن رفتار کرد. راستی، مگر اوریان چه دارد؟ نه این که گرمانت‌ها پیشینه اصیل نداشته باشند، اما کورووازیه‌ها نه در شهرت، نه در قدمت و نه در اصل و نسب هیچ چیز از آنان کم ندارند. فراموش نشود که در اردوگاه زرین پرده ۱۳۷، وقتی شاه انگلیس از فرانسوای اول پرسید که کدامیک از نجبای حاضر از همه برجسته تر است، پاسخ شاه فرانسه این بود: «کورووازیه، اعلیحضرت». وانگهی، اگر همه کورووازیه‌ها هم مانده و نرفته بودند، باز چنان گفته‌هایی برایشان بی اهمیت می بود، چون درباره رویدادهایی که معمولاً چنان مضمون‌هایی را برمی انگیزت و اکنش کاملاً متفاوتی داشتند. اگر، برای مثال، در خانه یک کورووازیه صندلی کم می آمد، یا او در گفتگو با مهمانی که نشناخته بود نامش را اشتباه می گفت، یا یکی از خدمتکاران خطاب به او جمله احمقانه‌ای به زبان می آورد، خانم کورووازیه بینهایت ناراحت

می شد، چهره اش بر می افروخت، تنش از آشفتگی می لرزید، از آن پیشامد تأسف نشان می داد. و اگر مهمانی داشت و بنا بود اوریان بیاید با لحنی سخت نگران و کاونده از آقای مهمان می پرسید: «اوریان را می شناسید؟» چه می ترسید اگر مهمان او را شناسد حضورش اثر بدی بر اوریان بگذارد. اما مادام دو گرمانت، برعکس، چنان رویدادهایی را بهانه ای برای مضمون‌هایی می کرد که گرمانت‌ها را از خنده روده بر می کردند به گونه ای که ناگزیر به او غبطه می خوردی که صندلی کم آورد بود، یا خودش یا خدمتکارش درباره فلان مهمان اشتباه کرده بودند، یا کسی به دیدنش آمده بود که هیچکس او را نمی شناخت، همچنان که بناگزیر خوشحالی از این که جامعه نویسندگان بزرگ را از خود رانده باشد و از زنان خیانت دیده باشند، چون این همه اگر نه انگیزنده نبوغشان، دستکم درونمایه آثارشان شده است.

کورووازیه‌ها همچنین نمی توانستند خود را تا به حد روحیه نوآوری و ابتکاری برسانند که دوشس دو گرمانت در زندگی محفلی به کار می برد، و این روحیه را به پیروی از غریزه‌ای خطاناپذیر با ضرورت‌های زمان سازگار می کرد و آن را به صورت چیزی هنری در می آورد، در آنجایی که کاربرد صرفاً منطقی مقررات خشک همان گونه نتایج بد بیار می آورد که تکرار موبه موی ماجراجویی‌های بوسی دامبواز^{۱۳۸} از سوی کسی که بخواهد در عشق یا در سیاست به موفقیت برسد. اگر کورووازیه‌ها مهمانی شامی خانوادگی، یا به افتخار یک پرنس، می دادند دعوت از مرد فرهیخته بذله گویی که دوست فرزندشان بود به نظرشان کاری غیر عادی می آمد که می توانست اثر بد بگذارد. یک خانم کورووازیه، که پدرش در گذشته وزیر امپراتور بود، چون باید مهمانی عصرانه‌ای به افتخار پرنسس ماتیلد می داد، با «ذهنیت هندسی»^{۱۳۹} به این نتیجه رسید که فقط باید بناپار تیسست‌ها را دعوت کند. اما تقریباً هیچ کسی را از این گروه نمی شناخت. در نتیجه همه زنان برازنده‌ای که با آنان رفت و آمد داشت، همه مردان محفل آرا بیرحمانه از آن مهمانی کنار گذاشته شدند، چون بنا بر منطق خاندان کورووازیه، به دلیل عقاید یا وابستگی‌های لژیتمیستی^{۱۴۰} شان و الاحضرت بناپارت را خوش نمی آمدند. و

والاحضرت، که همه نخبگان فوبور سن ژرمن را به خانه خود می پذیرفت، بسیار تعجب کرد از این که در خانه مادام دو کورووازیه بجز یک طفیلی همیشگی، بیوه یک والی سابق امپراتوری، بیوه مدیر کل پُست و چند نفر دیگری ندید که همه به وفاداری به ناپلئون سوم، و به حماقت و ملال آوری معروف بودند. با این همه پرنسس ماتیلد باران بیدریغ و مهرآمیز لطف شاهانه اش را بر آن گروه بدترکیب فلک زده ای فرو بارید که دوشس دو گرمانت البته، هنگامی که نوبت پذیرایی خودش از پرنسس فرارسید، از دعوتشان خودداری کرد و، بدون منطق متکی بر پیشداوری بناپارتیستی، به جای آنان گل سرسبد همه زیبارویان، همه آدمهای ارزنده، همه چهره های سرشناسی را فراخواند که به پیروی از نوعی شتم و شناخت غریزی حس می کرد برادرزاده ناپلئون را خوش بیایند، هر چند که از بستگان شاه بودند. حتی دوک دو مال هم دعوت داشت، و هنگامی که پرنسس، وقت رفتن، مادام دو گرمانت را که زانو زد و خواست دستش را ببوسد بلند کرد و هر دو گونه اش را بوسید، و به دوشس اطمینان داد که هرگز روزی به آن خوشی نگذرانده و جشنی به آن خوبی ندیده بود این را از ته دل گفت. پرنسس دوپارم از نظر نداشت ابتکار و نوآوری در روابط محفلی از جمله کورووازیه ها بود، اما با این تفاوت که، تعجبی که دوشس دو گرمانت همواره در او برمی انگیزت نه چون نزد آنان مایه بد آمد، بلکه مایه حیرت و ستایشش می شد. آنچه بر این تعجب دامن می زد فرهنگ بینهایت عقب مانده پرنسس بود. خود مادام دو گرمانت هم بسیار کم تر از آنی که می پنداشت پیشرفته بود. اما کافی بود از مادام دوپارم پیشرفته تر باشد تا او را دچار حیرت کند، و از آنجا که هر نسل از منتقدان به همین بسنده می کند که عکس حقایق پذیرفته شده نسل پیشین را معتبر بداند، کافی بود بگوید که فلوربر، این دشمن بورژواها، خود اول از همه بورژواست^{۱۴۱}، یا این که واگنر از موسیقی ایتالیایی تأثیر بسیار گرفته است، تا به روی پرنسس، چنان که به روی کسی که در دریای توفانی شنا می کند، افق هایی تازه گشوده شود که به نظرش ندیده ناشنیده می آمدند و برایش گنگ بودند، و هر بار او را دچار فشار عصبی تازه ای می کردند. و این حیرتی بود که نه تنها از شنیدن چیزهای شگرف و تناقض آمیزی درباره آثار

هنری، بلکه حتی درباره آدمهایی که می شناختند و مسایل محفلی، به او دست می داد. بدون شک یکی از دلایلی که همواره پرنسس را، هنگام شنیدن نظر مادام دو گرمانت درباره آدمها، دچار شگفتی می کرد، ناتوانی خودش در باز شناختن ذوق گرمانتی واقعی از برخی برداشتهای ابتدایی و ناقص از این ذوق بود (که همین او را وامی داشت بعضی از آدمها، و بویژه گرمانت ها را دارای ارزش فکری والا بداند و گیج می شد هنگامی که می دید دوشس با لبخندی همه شان را احمق می خواند). اما دلیل دیگری هم در کار بود که من، که در آن زمان شمار کتاب هایی که می شناختم بیشتر از آدمها بود، و از ادبیات شناخت بهتری داشتم تا از جامعه، پیش خود چنین توجیه کردم که دوشس، با آن شیوه زندگی اشرافی که بیکارگی و سترونی اش با فعالیت اجتماعی واقعی همان ربطی را داشت که در هنر، نقد با آفرینش دارد، با اطرافیانش همان ناپایداری دیدگاهها، همان عطش ناسالم آدم حسابگری را به کار می برد که برای سیراب کردن ذهن بیش از اندازه خشکش به سراغ هر چیز شگرفی می رود که هنوز اندک طراوتی دارد و بی هیچ پروایی از این عقیده خنکابخش طرفداری می کند که / فیژنی پیچینی از مال گلوک زیباتر است، و اگر لازم باشد قدر واقعی را از آن پرادون می داند^{۱۴۲}

وقتی زن فرهیخته، هوشمند، و بذله گویی با مرد زمخت کمرویی وصلت می کرد که بندرت به محافل می آمد و هرگز لب از لب باز نمی کرد، روزی از روزها مادام دو گرمانت این بازیچه ذهنی را برای خود می ساخت که نه فقط آن زن را به باد انتقاد بگیرد، بلکه شوهرش را « کشف » کند. مثلاً، اگر در آن زمان زوج کامبرمر در آن محیط بود، دوشس حکم می داد که مادام دو کامبرمر زن احمقی است اما در عوض شوهرش، مارکی، آدم جالب و بسیار خوشایندی است که ناشناخته مانده است و وزاجی زنش نمی گذارد او لب از لب باز کند، در حالی که هزار بار از او بهتر است، و از دادن چنین حکمی دستخوش همان دل خنکی منقذی می شد که پس از هفتاد سال ستایش همگانی از ارنانی، می گوید که شیر عاشق پیشه را به آن ترجیح می دهد^{۱۴۳}. به دلیل همین نیاز ناسالم به هر چیزی که فقط تازه باشد، در حالی که از زمان جوانی مادام دو گرمانت برای زنی دل سوزانده می شد که فرشته